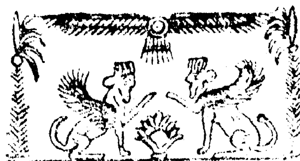
ان ی ران

نگارش :

- د . ش . پرتو
- بزرگ علوی
- ص . هدایت



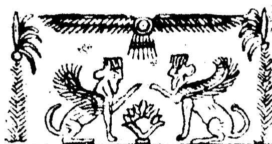
طهران ۱۳۱۰

انیران

سه نوین

نگارش :

- د . ش . پرتو
- بزرگ علوی
- ص . هدایت

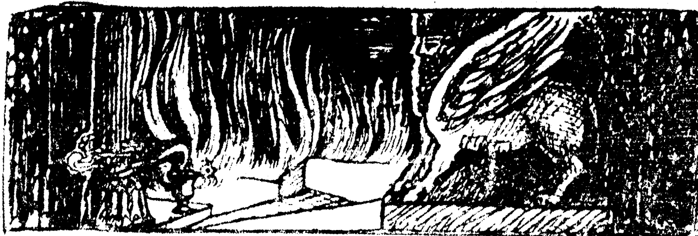


طهران - ۱۳۱۰

به دانشمند گرامی : ذ. بهروز

جور و بیداد فراوان و فزون دید این ملك
ستم و کینهٔ اسکندر دون دید این ملك
دشت و هامون ز عرب غرقه بخون دید این ملك
ظلم چنگیز زاندازه بیرون دید این ملك
گنبد و کاخش را زآسیب نلرزید ارکان!

پورداود



شب بد مستی

« دارای دارایان ، هماك ایستاك وزند ، چیگون زرتهشت اژاوهرمزد پتـکر پت و نیشتك ، دو پچین : ایوك پو گنچی شسپیکان ، ایوك پو دژ ی نپشت ، داشتن پرموذ . . . . هزار و دوصد فرکرد پو دین دیپوریه پو تختکهایی زرین کرد و نپشت وپو گنج آن اتهش نیهاذ و سپس کجستك سکندر سوخت و اندر او در یاپ امداخت دینکرت ی هپت خوتایان . »

(دینکرت)

« چند قرن بعد ازاسکندر ، یونانیها افسانه های زیادی انتشار دادند که از آنـگاه تا امروز ، هنوز تاریخ ، این ملعون پست و کوچك را بزرك میشمارد ! »

(میرزا آقا خان کرمانی)

در بهـار سال ۳۳٤ پیش از میلاد ، اسکندر از « ایلیوم » حرکت کرده و در « اریسب » بسایر سپاهیانش کـه از «هلیسپونت» گـذشته بودند ملحق گردید . سپس ، از آنجا آراسته ، خود را بکنار رودخانهٔ « گرانیك » رسانیده ومیخواست از آب بگذرد .

دراین هنـگام ، آنطرف‌رودخانه ، لشکر ایران آمادهٔ کارزار بود . اما بدبختانه میان سپهسالار ایران « ممنون » و سرداران و

سرکردگان لشکر ، اریستیس ، ارسامیس و ثیفاتیس اختلافی دست داد که همین سبب شکست ایرانی‌ها گردید . چون سپاه ایران در اینجا ، همه از « فوج مزدور » بودند و شاهنشاه « دارا » هم حاضر نبود که پشت گرمی آنها باشد ، « ممنون » سردار دانا صلاح در جنك ندیده و بزرگان لشکر پیشنهاد نمود که بجاے جنك ، دهکده ها و شهرهای سر راه را خراب نموده و بدینوسیله راه آذوقه و احتیاج را به دشمن به بندند . سرکردگان ایران پیشنهاد ممنن را نپذیرفتند واریستیس مخصوصاً واداشت که سرداران دیگر موافقت نمایند .

هنگامیکه اسکندر از آب میگذشت سپاه ایران در آنطرف رودخانه ، روبروی یونانیها صف آراستند . آنگاه جنك آغازیافته ، زوبین‌ها از بلندے پرتاب و ترکش ها از تیر تهی گردید . صدای کوس و نفیرنای با فریاد دلیران جنگی آمیخته و ولولهٔ مهیبی در اطراف رود بلند شد . ممنن سردار با دو پسرش مردانه نبردیده و هرکس از سپاه یونانی که میخواست خود را بکنار رود خانه بکشاند می کشتند . اسکندر ، پیش جنك میمنه لشکر خود . پایداری کرده و مردانش را بکارزار برمی انگیخت . عده از یونانیها خود را باسکندر رسانیدند .

یونانیان می کوشیدند خود را از آب بـه ساحل رسانند . ایرانیان پاے فشرده و آنها را درآب می راندند . ناگهان دو سپاه بهم آمیخت . دست در گریبان ، مرد با مرد ، جنگی با جنگی نعره هاے موحشی بلند گردید . در این گیر و دار نیزهٔ اسکندر

در دستش شکست . **مارائوس** یکی از سردارانش بزودی نیزهٔ خود را باو رسانید . هنوز نیزه بدستش نرسیده بود ، یکی از سرکردگان ایران **میتریدات** داماد دارا که بر تکاور قوی هیکلی سوار بود پیش جنك فوج سوارهٔ خود گردیده با آواز های خراشنده‌ای سوارانش را ستیزه گری آموخته و به اسکندر حمله کرد ، جلوش را گرفت . اسکندر با فوجی بر وی تاخت . نیزه های آنها زمانی بهم خورد که ناگاه میتریدات ، نیزه اش را بچهرهٔ اسکندر بلند کرد . اما تا نیزه میخواست کارگر شود ، یك یونانی ، **انیتوس** با نیزه‌اش از اسکندر دفاع کرد ، میتریدات را بزمین افکند . **ریساسیس** یك سردار ایرانی که این را دید ، مثل شیر گرسنه‌ای با شمشیر آخته باسکندر شتافت . شمشیر وی بی باکانه بر سر اسکندر فرود آمد که بشانه اش زخمی واردشد . اسکندر نیزه اش را بسوی وی پرتاب کرد . چند یونانی دیگر یکمرتبه باوحمله کرده و او را از اسب بزمین‌انداختند . اسپریدات سردار ایرانی همان نزدیکی از عقب ، شمشیر برهنه اش را برای انتقام ، بسوی‌اسکندر بلند کرد که اگر یك دقیقه زودتر فرود می آوردکارش تمام شده بود . اما تا شمشیر او پائین می‌آمد ، یك نفر یونانی ، کلیتوس ، فرصت نداده و با تیغش بدست راست او زد که دست وشمشیر بخاك افتادند .

در این هنگامه سواران یونان پیوسته میکوشیدند که ازآب بیرون آمده وبسپاه اسکندر می‌افزودند . جنگجویان ایرانی آنها را از پای می‌انداختند . کم کم سواره ها و پیاده های یونانی از آب

خارج شدند . و تا شب سیاه چهر غم انگیز پرده هاے تاریکش را روے کشته های آنها می‌انداخت اهریمن زشت نفسش را دمید . سپاه ایران شکست خورده وممنن سردار بزرك بسوی « افیسوس » فرار کرد .

چهار روز بعد اسکندر به محاصرهٔ افیسوس پرداخت . چون سردار بزرك ممنن لشکریکه بتواند با اسکندر بجنگد با خود نداشت و اهل شهر نیز با وی غدر نموده و میخواستند ویرا باسکندر تسلیم کنند از آنجا فرارنموده و به « هالیکارناس » رفت . یك سردار دلاور ایرانی « اردنتوبات » با ممنن خیلی کمك کرد . اسکندر بزودی خودش را به هالیکارناس رسانید و شهر را محاصره نمود .

ممنون ، سردار کار آزموده به نگاهدارے شهر پرداخت دراین جنگها اسکندر از وے خیلی ترسیده بود ، از او احتیاط زیاد مینمود . ممنون در شهر پایداری کرده و هردفعه که اسکندر بشهر یورش میبرد ، ممنن و سردارانش اورا باز پس می نشانیدند ، از دو سوے ، کشش و کوشش بسیار شد . اما نا گهان اسکندر از یك سمت حصار شهر را خراب کرد . کا ر بر ممنن تنك میشد و چون استقامت و دفاع بیشتری برای وی ، بی نتیجه بود ؛ سردار رشید و با فکر با اردنتوبات و بزرگان دیگر مشورت نموده ، با صلاح دید ایشان ، نیم شبی ، شهر را آتش زده و به یونانیها وا گذاشت خود ممنن با یاران و دلاورانش داخل کشتی ها شده ، راه دریا پیش گرفتند .

ممنون توانا چون دید که اکنون دیگر درخشکی نمیتواند با اسکندر بجنگد و در دریا قوایش بیشتر بود ، با چهار صد کشتی که در سواحل نزدیك آمادهٔ فرمانش بودند از روی دریا به ممالك یونان تاخت تا مگر اسکندر برای نگهداری بمملکت خود شتافته و از ایران برگردد . با این فکر بسوی یونان حرکت نموده و بسیاری از شهر های ساحلی را که اسکندر گرفته بود تسخیر نمود . چندین جزیرهٔ مهم یونان را نیز گرفت .

بدبختانه ممنون در کوشش مقدس خود جان سپرد . پس از وی « آنفریدیت » ، « فرنابازان » و « ارتاباز » و دیگر سرداران ایرانی فکر ممنون را تعقیب کرده و شهر های دیگری از یونانیان گرفتند . اما جلوگیری « انتیپاتر » سردار یونانی ازطرفی و پیشرفت اسکند از طرف دیگر ، بیشتر بانها اجازهٔ پیروزی و ادامهٔ جنك را نداد !

اسکندر از « کاپادوس » سرازیرشده و بسوی « سیلیسی » حرکت نمود . لشکر ایران که در « ایسوس » جای داشت به زودی جلوش را گرفت . میان کوه ها و دریا ، دولشکر گیرکرده و میدان جنك خیلی کوچك و تنك بود که سواران ایرانی بتوانند یونانیان را پس برانند . در اینموقع اسکندر صلحی را که ازطرف دارا پیشنهاد شده بود نپذیرفت . همانطوریکه پیش میرفت ، سعی کرد دشمن از عقب بوی حمله نکند و بدینگونه به « سوریه » تسلط یافت که شهر « تیر » هفت ماه و « گازا » دو ماه او را نگاهداشت .

پس ازآنیکه در بهار سال ۳۳۱ قبل ازمیلاد از « ممفیس » حرکت نمود ، در جنك « گوگاملس » ، «بابل » را فتح کرد و از آن جا بسوی ، « شوش » و « تخت جمشید » یا « هزارهیتون » راهی شد



اسکندر ازشوش بطرف تخت جمشید میرفت . درقلب سپاه ، مثل گرك خونخوارے که یك گله گوسفند را شکار کرده است ، روے اسبش سوار بود . سرداران یونانی ، غرق اسلحه ، همه شاد ، همه مست ، همه مغرور ، اطراف اورا گرفته بودند . صدای سم اسب ها ، ناجور ، مهیب و لرزان ، با همهمهٔ زمزمهٔ سپاهیان که از پس و پیش ، راست وچپ ، بی نظم حرکت میکردند ، آمیخته شده و با گرد و خاك مثل نفس دیوها به سپهر بالا میرفت . و این صدا ها ، همه یك آهنك ، یك آواز در کوه ها ودره هاے دور دست انعکاس یافته و مثل این بود که از آنجا ها ، بانك ها خراشنده ای ، ترسان جواب میدادند .

اسکندر ، صاحبمنصبان و سپاهیان همه شاد بودند ، شوش که بچنك آنها افتاد خوب غارت کردند . اسکندر زمستان را آنجا گذرانید و خزانه های شوش را متصرف شد . حالا بعد از چند ماه آرامش ، نوبت تخت جمشید بود که برچم فتحش را روی دستاباد هخامنشی ها نصب کند . « اوه ، چه کشور وسیع ، غنی و بزرگی ! » — بخودش میگفت . چهرهٔ برافروخته اش با همهٔ شادمانی کمی اندیشناك بنظر میرسید . دیدگان در آمده اش ، سرخ ، با پلك هاے کمی بلند به آسمان و حرکت ابر ها متوجه

بود . کلاه خودش با لبه درازے روے پیشانی کوتاهش سایه افکنده و از پشت ، زلف هایش روی گردنش ریخته شده بودند چانهٔ پیش آمده بلب ها و دهانش یکنوع سیمائی باو داده بود که با سایهٔ کلاه خود ، مهیب ، آشفته و درنده بنظر می رسید . شنلش را گاهی باد و بیشتر حرکت اسب تکان میداد . نگاه هایش تند . حریص و دمدمی بود . ابرها ، رو بروی او ، درآسمان حرکات شگفت و رنگارنگی داشتند . چند پارچه ابر رنگین سیاه ، سپید ، کبود و خاکستری ؛ با هم آمیخته و باد مثل نقاش زبردستی ، ماهرانه با آنها شکل های گوناگونی میساخت . یکی از ابرها شبیه به کلهٔ گاوے بود که بادهان کف آلود ، سرش را از لای منجلابی بیرون آورده بود . یك پارچه ابر دیگر مثل هیالوی اهریمنی بود که زبانش را درآورده ومی‌خندید . وکمی بالاتر یك تکه ابر سیاه ، مثل شاهینی پرهایش را گشوده بود که ناگهان همان قطعه ابر اهریمنی آنرا بلعید . اسکندر از دیدن شاهین تبسمی نمود . شاید به پیروزے خود اطمینان داشت ، اما آن هیولا آن را معدوم کرد !

کم کم بچیز های دیگرے فکر میکرد . گوئی با عقل و نفسش میجنگید . فکر میکرد : « اکنون او ، روی زمین بزرگان و نابغه هائی راه میرود که پیش از او افتخارات بی پایانی با نجابت ، زور ، شمشیر ودلاوریشان بدست آورده اند . » به کورش فکر میکرد : « کورش نخستین و بزرگترین راد مرد دنیا ، اول کسی است که به فکر تشکیل و اتحاد دنیا افتاد . نه فقط سعی

کرد نظم ، آبادی و آرامش شاهنشاهیش را بدنیا بدهد ، بلکه عدالت را نیز بسط داد . . . وجانشینان وی همین فکر را تعقیب کردند . » حالا او ، اسکندر ، میرود که دراین مهد دانش ، دلیری واستعداد افتخاری چنگ بیاورد . آیا خواهد داشت ؟

به خشایارشا فکر میکرد که برای ممالك هلن ، یکنوع فرمانروا . فاعل مختار و پناهگاه بزرك و ارجمندی بود که هر یك از آنها مرافعه و ستمش را به پیشگاه وی بدادگری میبرد . همانقدر که سطوت ، نفوذ ، اراده و میلش را بخارج تحمیل میکرد ، بیشتر از آن در داخل ، کشور شاهنشاهی بروی خارجی ها باز و آرامگاه بود . هخامنشی های دیگر مثل او ، همه ، علاوه بر آفرینش و نشر تمدن آریائی ؛ آزادی ، آزادی کامل را نیز بملل مختلف میدادند . فرمانروائی هخامنشی برای خارجی ها در حقیقت یکنوع وطن آزاد و آبادی بود که این کلان های بشر دوست آریائی با عدالت و آسایش برای آنها آماده کرده ، دروازه های کشورشان را باز و حتی هزاران هزار از آنها را در « فوج مزدور » سپاهیانشان می پذیرفتند . شارستانشان را از خاور به باختر کشانیده و همه جا سعی می کرده اند یگانگی ، دادگری و داوری را رواج دهند .

بخودش میگفت : «یونان علاوه بر جنگهای ما دیك تنها تمدنش را در مقابل بربر ها دفاع نکرده است بلکه آزادی و خردش را نیز در برابر یك مملکت شاهنشاهی متمدن و بشر دوست مستبدی نگاهداشته است . خود من هم برای دفاع آمده ام ! »

ین کشور وسیع که کورش ، کامبیز و داریوش فرمانروایان بزرگ آن را ایجاد کرده اند ، او را می ترسانید ، میلرزانند . و باز مثل اینکه نخستین طرح پادشاهی آریائی برای او سر مشق شده است باز گفت : «چیزی را که شاهنشاه بزرگ میخواست ازمشرق بمغرب انجام بدهد ، من میخواهم آن را از مغرب بمشرق بیازمایم ! »

چه چیز آیا او را به ایران زمین کشانیده است ؟ او هم شاید مثل پدرش و یونانی‌های دیگر ، شاهنشاهی بزرگ ایران را نسبت بیونان ستمگر و ظالم میدیده است . و بدینطریق میخواهد یونان را از راه جنگ از چنگ ایران نجات بدهد .

یونان برای ایران تحسین زیادی داشت . از کوچك و بزرك ، زن و مرد در زیر نفوذ ایران بودند . خواهی نخواهی اخلاق ، نجابت ، مذهب ، طرز اداره و شجاعت ایرانیان همانطوریکه در دنیای باستان شهرت و همه جا رخنه می یافت ، خرد ، هستی ، دانش ، آئین ، و اندیشه های یونانیان را نیز تهدید میکرد . هر آئینی هر قدر هم قوی و اخلاقی بود - اگر هم باشد - در برابر کیش و فروزه های اخلاقی و نیکوئی که مذهب و فلسفهٔ ایرانی خلاصه میکرد نمی‌توانست استقامت کند - هنوز هم نمیتواند - امکان پایداری نداشت . باین جهت انیران فاسد و هرزه از یهودی تا یونانی ، همانقدر که صفات برجسته و تمدن بیزوال ایران را همه جا ستوده ، و مانند افلاطون ها تمجید وتدریس میکردند ؛ همانقدر هم برای بر انداختن آن ، برای اینکه تمدن آیندهٔ جهان را قرن ها عقب بیاندازند ؛ کوشیدند . کوشش آنها خواه بیشتر در

نتیجهٔ تبلیغ های ملل سامی ، خواه در نتیجهٔ ترس و هیبتی که کورش
از آرمان خود و خشایارشا در فتح آتن در آنان باقی گذارده بودند
بزودی اثر بخشید . همیشه در برابر اخلاق نیك ، رذل و فساد سر بلند
کرده و اغلب اینها پیش می برند . یونان هم ادعا داشت ، حق هم
داشت . زیرا فقط یونان بود که میتوانست با قریحهٔ سرشارش در زیر
آسمان های شفاف و آبی رنگ جزیره های یونان ، مثل برادران
آریائی نژادش ، چامه سروده ، مبهوت ستاره ها و فضاے بی انتها
شده آئین و فلسفه‌ای براے خود بسازد . یونان فکر میکرد :
« این کشور پهناور و بزرگی که اکنون علاوه بر قدرت و
دلاوری ، دانش ، تربیت و آئین دارد ، اگر نابود شود ، اگر
تنها براے مدت کمی خسته وافسرده بشود ، من میتوانم شانهٔ خود
را از زیر نفوذ و حکومت او خالی کرده . از دانش و خرد
پرس استفاده برده ، تمدنم را وسیعتر ، فلسفه و آئینم را غنی‌تر ،
ستاره شناسی و طبابتم را آغاز و رونق داده و با این تمدن ،
تمدن ایرانی بجنگم ! »

یهودیها فکر میکردند : « کورش فرستادهٔ یهوه ، ما را از
مصر نجات داد ، معبدمان را ساخت ، ما را واداشت که توراتمان
را بنویسیم ، شعر بسرائیم ، امثالمان را با از آن ایرانیان یکی
ساخته ، موسی ها ایجاد کنیم و اکنون میتوانیم با همهٔ بی‌مذهبی
و بی اعتقادے بدنیا ثابت کنیم ، خدا پرستیم ، ادبیات داریم . . .
اما این کافی نیست ، اگر بگذاریم نژاد آریائی جلو بیفتد ، نه
تمدن خواهیم داشت و نه ثروت ! . . . » و بزودے برای آوردن

اسکندر بایران اقدامات و تبلیغ هائی آغاز نمودند !



هنگامیکه اسکندر بطرف پایتخت ایران « تخت جمشید میرفت ، « آریوبرزان » سردار رشید وتوانا جلوش را گرفت جنك خونین و پایداری سپاه ایران مدتی اسکندر را نگاهداشت گرفتن پایتخت « هزار هیتون » کار آسانی نبود . آریو برزان و دلاورانش باین آسانی او را راه نمیدادند . اما اسکندر پیش بینی کرده و با حاکم دژ « میتریدات » قبلا ساخته بود . وقتیکه آریوبرزان عقب نشسته ومیخواست بقلعه پناه ببرد ، میتریدات خائن آنجا را با گنجینه هاے بسیارش باسکندر واگذاشت . اما سردار آریوبرزان بزودی باسکندر تاخت که درهمین حمله کشته شد . سپس اسکندر امر داد که کشتار نموده و شهر را غارت کنند . و « نیکارشبدس » را با چندین هزار نفر ساخلو باشغال قلعه وادار نمود .

یونانیان به تخت جمشید هجوم آورده و داخل میشدند . صدا های غریب ، آشفته و ترسناکی بلند گردید ؛ آواز شیون ، ناله و فریادهای دلخراشی شنیده میشد . همینکه اسکندر از دروازه داخل شد ، جمعیت یونانی برای خوشامد وے ، مجسمه بزرك خشایارشا را جلو اوسرنگون کردند . اسکندر مست فتح ، سرخوش ، نزدیك مجسمه توقف کرده و مثل اینکه بهیجان آمده است به مجسمه خطاب کرد : « آیا بایستی تو را روے زمین گذارده و بی احترامانه از تو بگذرم و برای جنك هائی که با یونانیان

گرده‌ای تنبیهت نموده و از تو رد شوم و یا تو را برداشته و به بزرگی روح وفروزه هاے خیلی نیکویت کرنش واحترام کنم؟ »
و بعد از اینکه اندکی اندیشناك آنجا ماند ، اسکندر خود خواه به مجسمهٔ خشایارشا بی اعتنائی کرده و رد شد ! فریاد های شادمانی یونانی ها از این عمل بآسمان بلند گردید . . .

تا سپاهیان یونان بتاراج و یغمای شهرمشغول شدند اسکندر و سرکردگانش به سوے کاخ باشکوه هخامنشی ها رفتند . اسکندر شهر را به سپاهیانش وا گذارده و قصر ها را اختصاص بخودش داده بود . در شهر همهمهٔ غریبی بر پا بود . یونانی ها با فریاد هاے شادمانی ، غریو و غوغاے مهیبی راه انداخته ، هر چه می یافتند می ربودند . سمتی اهالی شهر ، مثل اینکه از اهریمنیان گریزانند خواسته و خانه شان را گذارده و از شهر میرفتند . هیاهوے بلند ، خفه کننده و موحشی در میان کوس و آوازهٔ شادی دشمن طنین میانداخت !

اسکندر از پله هاے کوشك شاهنشاهی بالا میرفت . بخودش میگفت : « این جا است کانون قدرتی که دنیا را میلرزانید ، هر کس نمیتواند قدم بگذارد ، اینك من ، اسکندر ، با گستاخی بالا میروم ، دردست من است ، ازآن من است ! . . . »

اگر براے احترام اسکندر نبود ، سرکردگان سپاه یونانی که اسکندر را از هر طرف احاطه کرده بودند . قصر ها را غارت میکردند . با همهٔ این ، همینکه ببالاے کوشك ها رسیدند ، پرده هاے زربفت که با زیبائی و نجابت آویزان بودند ،

نگاه آنها را خیره و جذب نمود که تا گهان مثل سیل از هر سو ، از هر در ، از هر پرده و از هر سمت به کاخ هاے شهنشاهی ریختند . اسکندر از ترس یا از عجب وخود خواهی فریاد زد :
« بایستید ! وای بر کسی که دست به اسباب قصر ها بزند ! »

سران سپاه ، پشت سر اسکندر ، با نگاه های دزدانه ای که به در و دیوارها و ستونهای آراسته میافکندند وارد شدند . پشت سر آنها یك دسته بازیگر ، را مشگر ، خواننده و رقاص هلهله کنان داخل شدند . این دسته خاصهٔ چادر اسکندر ، هر جا که فتح میکرد ، برایش مینواختند و اکنون میخواستند بهترین سرودهای یونانی را درمرکز کشور شاهنشاهی هخامنشی بنوازند . صدای سرناها ، طنبورك و سازهای دیگر با پای کوبی رقاص ها شادمانی مستانه ای در وسط کوشك ها برپا کرد . سر کردگان خوشحال ، راه باز کرده ، بآنها راه داده و از اطراف دورشان را گرفتند . رقاصه ها ، نیم لخت ، لخت ، با اندام متناسب ، چهره های کشیده ، گلگون ومسوار ، موهای بلند ، کوتاه ، طلائی ، سیاه ، با پستانهاے کوچك و برهنه ؛ واز سینه تا ناف سفید ، ملوس . هرکدام در جای خود نمونه ای از بهترین قشنگی و زیبائی بدست ها و تنشان حرکت های مناسبی میدادند . تا در وسط سران وسرکردگان رسیدند ، چند روسپی به اسکندر نزدیك شده و تاجی ازگل بر سرش نهادند . و سپس رقص که آغاز یافت جام های باده دور زد . از اسکندر شروع شد . سران سپاه . یك یك ، همه با ادب ، بسلامتی او جام های شرابشان را سرکشیدند .

اکنون شب میآمد. شعلهٔ مشعل ها تاریکی ها را ازهم میشکافت اما بالاے شهر، گرد و غبار بامه تیره رنگی، با رنگ روشنائی و صدای ناله ها، پشته پشته ابر، یکنوع میغ رنگین، خونین و افسرده ای می‌ساخت، که مثل نفس اهریمن، پخش و پراکنده شد. پنجره ها و درهای قصر ها را بطرف باغ ها بازکرده بودند. یکباره همهمهٔ غریبی برخاست که اسکندر ترسان سرش را برگردانید و پرسید: چه خبر است؟

فیلاطوس، یکی از سرداران که همان نزدیکی ایستاده بود جواب داد: چیزی نیست، سپاهیان ما شادی میکنند.... و امر داد که درها را به بندند.

اسکندر، روی تخت زیبای دارا نشست. سردارانش پائین و بالا، پراکنده، دورش روی تخت ها و نیمکت ها لمیدند... رقاصه ها و روسپی هائی که از یونان با سرداران یونان آمده بودند جام بدست، باده گسار، خندان، شادمان هر یك روے زانوے سرداری نشسته با جامش نیمی می نوشید و نیم دیگر را بمعشوقش میداد. بوسه‌ای می افزود. یکی از آنها در تقدیم می طنازی میکرد. شرابی را که نزدیك دهان محبوبش میبرد، بایك جست دستش را پس میکشید، مرد مست، ویرا با خشم بسوے خود میکشید. بدن زیبا و سفید روسپی مثل مارے تکان می خورد، بچنك نمیافتاد. و سپس مرد، بایك حرکت دستش را می کشید، جام باده میافتاد و لب هایشان بهم می آمیخت!...

در میان روسپی ها چند تن بیشتر از همه زیبا و شیرین تر

دلربائی میکردند . این زیباهای کم شرم ، لخت ، چابك ، خوشریخت، مثل خداوندهائی که اکنون برای ایجاد و انتشار گناه و پلیدی بزمین آمده و خودشان سر مشق اند ؛ با بی حیائی ، هر گونه لذت و شادی را به سرداران یونانی داده ، میل ، نشاط ، شهوت و گستاخی را در آنان بر می انگیختند . یکی از آنها « لی‌جیا » روی زانوی سه نفر دراز کشیده ، سرش مال یکی ، پستانهایش از آن میانه‌اے، و رانهایش روے زاوے سومی بود . با دستهایش بگردن اولی آویخته. با پاهایش سومی را تکان میداد و وسطی که میخواست پستانهایش را بگیرد ، با دستی دستش را پس میکرد که همین با حرص نافش را با دندان خائید . دیگری « ایزیس » روی تختی دراز کشیده بود ودر آغوشش ، دو سمت ، دو یونانی در برداشت . یکی از آنها « نیکانور » سردارے ، با پستانش و آن یکی سردارے دیگر با پستان دیگرش بازی میکردند ، و « ایزیس » با دو دست ، دو بازو ، دو چشم و دو تبسم هر دو را یکباره نوازش میکرد . آن یکی دیگر « آریادنا » پاهایش را مثل زنجیری بگردن محبوبش « ایغتوس » انداخته بود . سردارے پهلوی وے روے سینه اش افتاده و از دهانش مینوشید . یك سردارے « پسالتیس » میخواست شکم « آریادنا » را ببوسد که محبوب زنجیری با دست گردن اورا پس انداخت . همین پسالتیس مطرود ، جام شرابش را بچهرهٔ انیتوس ریخت که چند نفر با هم خندیدند .

روسپی‌های دیگری هم مثل « آستیس » ، « دیانا » و « ارژیا »

بودند . اما هیچکدام به فریبندگی « تائیس » نبودند . « تائیس »
گردن دراز قشنگ سفیدی داشت . پستانهایش مثل این بود که
تازه روئیده اند ، خیلی کوچك و ملوس بودند . موهایش بلند ،
طلائی و ازدو سوی روی شانه هایش ریخته بودند . شکمش کوچك
درخشان با ناف خیلی ریزش مثل این بود که از آنجا ، از
اطراف واززیر پستانهایش نقرهٔ آب شده بطرف سوراخ نافش جاری
است . تا پائین رانهایش از پشت ، سرین ها بر جسته ، قرص
و از جلو رانها سفید تر ، ملیح تر و دلربا تر ... اعجوبهٔ زیبای
متحرکی بود که تنها شهوت را تحریك میکرد ! با این وصف
خیلی کم ، حرکاتش بیشتر از اندام لطیفش جذاب بودند . تائیس
از آن یکی نبود ، از این تخت بآن تخت مثل آهوی رمیده
ای می جست ، بهر کس بوسهٔ میداد ، بوسه هائی میگرفت .
این پستانش را بیکی ، آن را بدیگری ، پایش را روی زانوی
یکی میگذاشت ، جام باده ای بآن یکی میداد ، زنخدان سرداری
را پیش میکشید که اورا ببوسد . ناگهان پیالهٔ شراب « ارژیا »
و « آستیس » را میگرفت ، خودش مینوشید ، بسرداری میداد
آواز میخواند و بعد شهوت یکی را بر می انگیخت و از
دستش میگریخت ! ...

اسکندر ، مست این شب پیروزی روی تختش ناتوان افتاده بود .
چند روسپی در آغوششحاضر برای هر نوع نوازش ، مستی و
شادیش را می افزودند . همه را می بوسید ، اورا می بوسیدند
ازدست همه می‌نوشید ، می‌نوشانید . ناگهان چشمش به تائیس افتاد

که چهار نفر از سرداران . چهار دست و پایش را گرفته و میخواستند اورا روی تختی بخوابانند . تائیس دو نفر از یارانش را بکمك خواست . « ایزیس » و « دیانا » دویدند و جامهای شرابشان را بسر و روی آنها ریختند که خنده در گرفت . اسکندر نیز خندید . « سقراطیس » یك سردار تائیس را نجات داد ، تائیس فرار کرد . همانطور که میدوید سرداران دیگر دست انداختند اورا بگیرند . ناگهان اسکندر بلند شد ، اورا بچنگ گرفت ودر آغوش کشید !

زمانی گرم بوسه ... تائیس جام شرابی باسکندر داد . اسکندر مست آنرا سر کشید . جامی دیگر ، آنرا هم نوشید . جام سومی از دستش افتاد ، روی سینه اش ریخت که تائیس بی باکانه همان نزدیکی دست انداخت و گوشه پرده دیبای زرین کاخ را با یك حرکت تندے کشید ، کند و با آن شراب ریختهٔ روی سینهٔ اسکندر را پاك کرد ! از این چابکی اسکندر خوشحال ، اورا تنك در آغوش گرفت ، بخود چسبانید ، بوسید و تائیس مثل شیطانی ازاسکندر فریبانه دلربائی میکرد .

تائیس همانطور که در آغوش اسکندر لذت میداد ناگهان فکرے بخاطرش رسید . این حرکت کندن پرده مثل اینکه اورا گستاخ کرده آهسته از اسکندر پرسید :

ـ آیا میدانی کجا هستی ؟

اسکندر که پستانش را می مکید ، چشمهایش را بطرف چهرهٔ اوبالا کرده وجواب داد : پرسپولیس !

تائیس باز پرسید : می دانی برای چه به پرسپولیس آمده ای ؟

ـ برای اینکه « پرس » را بگیرم

ـ همین ؟

ـ برای اینکه انتقام « آتن » را از پرس ها بگیرم !

ـ همین ؟ !

ـ برای اینکه انتقام یونانرا هم بگیرم !

ـ آیا گرفتی؟

ـ مگر نمی بینی؟ اکنون ایرانی ها دربدرند ، خانه و پایتختشان دردست ماست !

ـ این کافی نیست !

ـ به شاهنشاهی آنهاهم خاتمه خواهم داد !

ـ این کافی نیست !

ـ کافی نیست ؟ !

ـ نه ! ... تو باید بفهمانی دیگر پرس وجود ندارد !

ـ چطور بفهمانم ؟

ـ پرسپولیس را بسوزان !

ـ پرسپولیس را ؟ آه نه !...

ـ مگر« گرزسس» آتن‌را آتش نزد « فوسید » را ویران نکرد ، غارت ننمود ؟ ...

ـ گرزسس؟ ! ... جامی بده !

ـ اینك ، بنوش ... بیا این هم پستانم ، دیگرچه میخواهی ؟

دست اسکندر مست ، ران تائیس را نوازش داد ، کمی

11

بالا نر ۰۰۰

ـ نه! نه ! ۰۰۰ گوش کن ۰۰۰ تو باید انتقام یونانی هارا بگیری ! ۰۰۰

ـ انتقام یونانیها گرفته شد . همین امشب شهررا تاراج کردند !

ـ این کافی نیست !

ـ اسکندر خواموش و دکمهٔ پستان چپ تائیس در دهان او باقی ماند که ناکاانانه میمکید . نا گهان تائیس از جا برخاست یك پایش را روی زانوی اسکندر گذارد ومثل اینکه روی سکوئی بالارفته است فریاد زد :

« یونانیها گوش کنید : اینك ما در پرسپولیس ، همان جائی که دنیا بآن تعظیم میکرد می باشیم . باین آسانیها این جا راه نیافته‌ایم . من خیلی رنج دیده ام تا باین جا آمده ام و اینك می توانم به نخوت و غرور شاهنشاهان ایران ناسزا بگویم ! لذت و شادمانی من خیلی بیشتر خواهد بود اگر بتوانم همانطوریکه گزرسس آتن ما را آتش زد قصر اورا در حضور شاه و شما ها با دست خود آتش بزنم ، بسوزانم ... بعد ها خواهند گفت که زنهائیکه در جنك ها و لشکر کشیهای اسکندر همراه بودند بهتر از مردها و سردارانی که در دریا وخشکی برای یونان جنگیدند . انتقام یونان را از ایران و درد ها و ستم هائیکه بیونان وارد ساخته بود ، گرفتند ! ... »

فریاد های تصویب و دست زدنهای سرداران همه مست ، با شادمانی پیشنهاد تائیس را قبول کردند . سپس ، اسکندر خودش

که سرش هنوز با تاج گل مزین بود ، برخاست ، تائیس‌را روی شانه اش بلند و سوار کرده مشعلی بدست گرفت و پرده ها را آتش زد و بعد اشاره کرد که قصر گزرسس را آتش بزنند !
کوشك پادشاهان هخامنشی ناگهان طعمهٔ شعله‌ها و آتشها گردید ! ..

آتش به پرده های زر بفت گرفته ، همه جا را سوزانیده و به ستونهائی که با زیبائی آرایش یافته بودند بالا میرفت . روسپی ها و سرداران یونانی فریاد های خوشحالانه ای بر کشیده وهرکدام محبوبه اش را در آغوش گرفت . تا شعله ها از این در بآن در ، از این کوشك بآن کوشك راه میافت ، هر کس هر چه میدید می کند ، میشکست ، خورد میکرد . روسپی‌ها درآغوش سرداران فریاد های رضایت و شادمانی و سرداران نعره های مهیب وحشیانه ای بر میکشیدند !

چند دقیقه بعد که آتش همهٔ قصر را گرفت دودها و شعله ها بآسمان بلند گردید ودرمیان آنها ، آتش پیچ وخمهائی تشکیل داده ومثل این بود که می نگاشت :

« بد مستی یك شب ، شارستان آریائی را نابود کرد وتمدن دنیا را قرنهاعقب انداخت ! »

طهران - امرداد ماه ۱۳۱۰



دیو!... دیو!

«یک دیو دیگر هست، با چشمهای زهرآگین که «زینگاو» مینامند. واو از نزد تازیان آمده بود تا در ایران زمین فرمانروائی کند!»

«بوندهش»

شمارا بدیده درون شرم نیست، * ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهر و این مهر و این رای و خوی * همی تاج و تخت آیدت آرزوی؟!

«فردوسی»

هوای گرم، گرد و خاك فراوان، ازدهام و هیاهوی بسیار، مالش تن هاے کثیف، بوی عرق عباهای زمخت و چرکین؛ الهٔ زنهای پارسی، چشمهاے اشکبار زنهاے تازے، اینها نشانی ازار کوفه است در ۱۰۰۰ سال بلکه بیشتر.

دستهای سیاه استخوانی دانه های مروارید را آویزان

نگاهداشته و چشم‌های سرخ زهرا گینی که از میان موهای ژولیدهٔ سیاه خاك آلود نمایان است، آنها را حریصانه بر انداز میکند.

کافور را بجای نمك تلخ میفروشند و میخرند!

طلا را با نقره عوض میکنند!

مشك را از پشك تمیز نمیدهند!

جهان بکام کاسه لیسان است!!

چکه های خون در کوچه ها ریخته. خون گرمیکه هنوز لخته نشده است. تکه قالی تیسفون میان جمعیت دست بدست میگردد. یك ایرانی میخواهد این تکه قالی را برباید. با کارد شکمش را پاره میکنند. از روی کشتهٔ او میگذرند، آن پاره قالی را بقیمت هزار دینار برای پادشاه حبشه میخرند.

یك کاروان وارد بازار میشود.... مردکم هر چه در دست دارند میگذارند و میروند. مانند مور و ملخ از شتر ها بالا رفته، دختران ایرانی را بر زمین میاندازند، زنها شیون میکشند، با مرد ها کشمکش میکنند. عربی دست انداخته پستان زنی را از زیر پیراهن بیرون میکشد، دختر گیسوان خود را بدور گردن پیچیده، آنقدر فشار میدهد تا خفه میشود. یك زن عرب همان مرد را از عقب با کارد میکشد. خون در کوچه ها ریخته است. بچه های کوچك از دامن مادر هایشان به زمین افتاده و در خون شان غوطه میخورند....

بازار کوفه است در ۱۲۰۰ سال پیش بلکه بیشتر.

خانه های ایرانیان ماتم زده است، دیوارهایش شکسته، سقف ندارد، اما عربها که اصلا خانه نداشتند.

دختران ایرانی را به یغما میبرند ، دختر سرداران ایرانی را میفروشند ، هزار دینار ، صد دینار ، کمتر ، بیشتر ، ده دینار ، ۵ دینار ، با انگشتان میشمردند . در کوچه و بازار فریاد میزنند . تازیانه ها در هوا چرخیده بر بدن نرم آنها فرود میآید . یکی نفرین به اهریمن میفرستد ، دیگری آهورا را بکمك میخواهد . دختران تاب دارند ، تحمل میکنند . . .

عربی باعمامهٔ قرمز ، صورت سیاه ، دندانهای گراز زرد ، باچشمهائی مهیب ، شمشیری در دست گرفته و فریاد میزند : « عجمية المقبية »

این دختر زیباست . اسمش ارنواز است . دختر گرزوان ، مرزبان همدان است . پدرش در جنك برای آنکه بدست دشمن نیفتد ، خود را کشت . او را دزدیدند . دست و پایش را بسته اند . . .

« عجمية المقبية »

. . . ارنواز در بازار کوفه خریدار فراوان دارد . هرکس که از کنارش میگذرد ، باچشمهایش میخواهد او را ببلعد . نگاهبان عرب با شمشیر برهنه از او پاسبانی میکند . زبانش را دور لبانش میگرداند . چشمهایش را غلط میدهد و میگوید : ــ

« عجمية المقبية »

یك عرب شتر چران ، ژولیده مو ، با دستهائی که حنا بسته ارنواز را میخرد . پول میدهد . دانهٔ مروارید میدهد . کم است . طلا میدهد ، طلا ارزش ندارد . نقره میدهد ، کم است . پسرش را نیز بغلامی میدهد !

بازار کوفه است در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمتر

دختران عجم را بمعرض بیع میگذارند حجاب عفت ایرانیان را اعراب میدرند . مگر چه شده است ؟

شیر شتر ، پشم شتر ، کشك شتر ، پشکل شتر ، سنگلك شتر و کینه شتری تمدن چند صد سالهٔ ساسانیان را نابود میکند .

باد میوزید . کپه های برف را در هوا پرا کنده میکرد ذره های بلورین آن در پرتو نور کم رنگی میدرخشید : از بالای طاقهای خراب و نیم شکسته رشته هاے یخ که پوشالی از برف روی آنها را کدر کرده بوده ، آویزان بودند

آسمان روے ویرانهٔ کاخ های پادشاهان کفن سفید کشیده بود .

مجسمه اے که از روی خوش جنسی کله اش راشکسته بودند ، بزمین افتاده ، گوئی از شرم چهره اش را در برف پوشانیده بود .

بجز صدای وزش باد آواز دیگری بگوش نمیرسید. گاهی فشار برف و سرما طاق هائی را که پی آنها بطمع پول کنده شده بود ، خراب می کرد ، یا این که سر ستونی را سر نگون مینمود .

گاهی آهنك ناله ای بگوش میرسید . صداے ضعیف زنی از دور میآمد . اما نعره های مهیب باد آنرا از میان میبرد . شاید میخواست برترے و استواری خودرا برخ هر جنبنده اے بکشد . زمانی روزنه در کلبه ای که در آن نزدیکی بودباز میشد و نیله شکسته کاشیهای خوش نقش و نگاری که زیر برف

پنهان بودند ، برق میزد و چشم را خیره میکرد . باز خواموشی یك خواموشی ترسناکی دامنه جلگه را فرا میگرفت .

درون کلبه ، چند نفر افسرده ، اندوهگین ، گرد آتش نشسته ، درد دل میکردند ، ازروزگار دلنگران بودند . ازمیان درزهای دیوارچوبی باد شعله آتش را برقص در آورده و ازروی آن دود غلیظی در هوا پراکنده میشد . جامی پر از شراب « مرو رود » دست بدست میگشت وخالی میشد

یکی از آنها که ریش سفیدے داشت و قدش خمیده بود دستهایش را روی چوب کلفتی که کنار آتش گذارده بود ، تکیه داده ، نگاهش را برقص شعله خیره کرده ، میگفت :

ـ از زمانیکه اینها آمده اند ، دیگر جوانمردی ، مردے مهر و راستی مرد . دروغ رواج گرفت . دیو و دد چیره گشتند کشت زار ها ویران شدند ، باغها خشکیدند ... به بینید . دیگر از همدان چه باقیمانده است . یك تل خاك ، خراب ، ویران ... هر زشتی و بدی که تا دیروز روا نبود ، امروز باسم ورسمهای گوناگون باب شده است ... ـ شعله آتش کمتر میشد ، ولی برشدت سرما میافزود

زراوند با صورتی رنج کشیده ، از گوشهٔ کلبه هیزمی بر داشت و روی آتش انداخت . با دستهای نیرومندش چوبهای کلفت را میشکست ، دود زیادے بلند شد ، آتش را فوت کرد تا روشن شد ، بعد دستهایش را روی آن گرم کرد .

میان پیر مرد ریش سفید و زراوند گران با نشسته ، معلوم

نبود چرا گاه‌گاه بر میخاست، روزنه در را باز ویکرد و به بیرون نگاه مینمود، باز می‌آمد وسر جایش می نشست. هراسان در کلبه راه میرفت. کمتر داخل صحبت میشد، اما برافروختگی چهره و آشفتگی چشمهایش میرساند که اوهم دل خوشی ندارد ناگاه ایستاد و گفت:

- ایرانی دیگر نیست، همه گریختند و رفتند. چه بلائی بود که بر ما وارد شد! یك مشت پست درنده ریختند، گرفتند کشتند، دریدند وبردند. -

پیر مرد گفت: - هرگز، چنین‌نیست که گفتی. ایران زیر بار انیران نمیرود. در نزد ما یونانی و رومی باآن جلال، دانش و کمال، پست بودند، ایران مال ایرانی است. دراین جنك ایران و تازی دشمنی میان اهورا و اهریمن جلوه گر شده است. چگونه ممکن است که اهریمن برای همیشه بر اهورا چیره گردد؟ اهورا جاودانیست. اهریمن مردنیست. اهورا پیروزمند خواهد شد، ایران ما نیز جاودانی است. این تازیان از همان دیو و ددانی هستند که در نامه های پیشینیان ماچندین بار ازآنها اسم برده شده. اما دراین‌جنك اهورا پیروزی خواهد یافت ایران ازآن ایرانی است. -

پیر مرد جام شراب «مرو رود» را بیك نوش خالی کرده وهمگی با او هم‌آوازشده، فریاد کردند: ایران از آن ایرانی است

چشمهایشان میدرخشید، آتش میافشاند. همه خواموش شدند

زراوند بیشتر بطرف آتش خم شده و پس از چندی گفت .
ـ آه ، چه راست گفتی . اینها دیو هستند . آنچه من از آنها دیدم ، جز از دیو و دد از کس دیگر بر نمیآید . اینها را باید میان خودشان دید . اینجا که میآیند هرچه باشند آبادی ما آنهارا ادم میکند و به انچه از ما دزدیده وچاپیده اند ، خودشان را آرایش میدهند . ـ

گران پا پرسید : ـ پس چرا سرگذشت جهانگردی خودت را برای ما نمیگوئی ؟ ـ
ـ چه بگویم ؟ ایا دیدن آن برای من بس نیست ، تازے یعنی نکبت ، وحشی گری ، خون ریزی ، دزدے ، هیزے و هزار گونه درندگی دیگر . اینست رویه و آئین آنها . ـ
ـ پس برای چه بعربستان رفتی ؟ ـ
گوئی پیرمرد رفتن بعربستان را گناه بزرگی میپنداشت .
زراوند جواب داد : ـ من نامه ای از گرزوان ، مرزبان همدان برای سوداگری بغداد میبردم ، نامزدم همراه من بود . در راه تازیان نامه را از من دزدیدند . چون خواندن نمیدانستند ، گمان کردند که من جاسوس هستم . نامزدم را اسیر کردند . خواستم او را از چنگشان بربایم . درمیان کشمکش زخمی شدم . . . . اوه . کاش مرده بودم و آسوده میشدم ! ـ
گران پا صدائی از بیرون شنید . بسوی در رفت . دریچه را باز کرد . یك مشت برف بر سر و رویش پاشیده شد .
یکی دیگر که درگوشهٔ کلبهٔ نشسته بود و تا بحال چیزی

نـهفتـه بود ، از روے چهار پایه اش بلنـد شد . او بیوش از هجوم تازیان چاپار بود و زراوند را از همان زمان می‌شناخت . پرسید :

ـ آخر دختر گـزروان ، مرزبان همدان را چه کـردند ؟ مـگر ارنواز نامزد تو نبود ؟ آری ، گـمان میـکنم ، چنین است ، ارنواز نامزد تو بود . ـ

ـ آری ، اورا یك نفر شتر چران خرید . هنـگامیـکه من با تازیان برای رهائی او در کـشمکش بودم ، یکنفر تازی دیـگر از عقب کاردی به پشت من زد . من درخاك افتادم . ارنواز را برشتری سوار کـردند . . . . . اوه ، وقتی میخواستـند او را بفروشـند ، فریاد میکردند : دختر ایرانی خالدار . ارنواز دختر گرزوان مرزبان همدان بود ، نامزد من بود . او را هزار دینار فروختند . هنـگامیکه میخواست از کـنار من رد شود ، خود را از شتر برزمین انداخت . او را در آغوش کشیدم . بازویش‌را بسته بودند . چیزی گـفت ، من نشنیدم . تازیان نیزه بدست برویش افتادند او را بر شتر سوار کـردند . اوه ! ، نمیتوانم بـگویم . . . . ـ

بازگـران پا از جا برخاست وبسوی دررفت . این خوانـگاه شبانه پنهانی بوده ، از اینجهت هراسان بودند .

او گـفت : ـ سپاهی از دور بسوے مـا میآید . ـ

ـ بنشین ، بما چه ـ

پیر مرد با تحکم این جمله را گـفت .

چاپار گـذشتهٔ زمان سـاسـانیان پرسید : ـ دیـگر ارنواز را ندیدے ؟ ـ

- نه، همه جا از پی او رفتم. ولی پیدایش نکردم. میدانم که مانند همهٔ ایرانیها ویلان وسرگردان است.

ناگهان کسی در را کوفت وصدای بچه‌ای از پشت در شنیده شد.

- باز کنید، باز کنید.

صدای پریشان بچه همه را هراسان کرد. زراوند از جا جست و بسوی در رفت، در راه پایش به چهارپایه خورده، بر روی آتش افتاد. شعله خاموش شد. دود غلیظی تمام اطاق را فرا گرفت.

- کیستی؟ چه کار داری؟ -

- شما ایرانی نیستید؟ خانهٔ زروان کجاست؟ مادرم دارد میمیرد. کمك کنید

در را بازکردند. بچه‌ای ۱۲ ساله بدرون کلبه جست، دست زراوند را گرفت و اورا بیرون کشید.

- بیائید، بیائید. کمك کنید. مادرم دارد میمیرد. -

بچه گریه میکرد.

هر چهار نفر قندیلی در دست گرفته و دنبال بچه رفتند. باد که از چهار سمت میوزید، صدای مهیبی میداد. برف بر سر و رویشان شلاق میزد. بچه جلوتر از همه میدوید. زراوند او را در آغوش گرفت. او گریه میکرد و میگفت

مادرم. مادرم! -

گران با نزدیك پیر مرد چاپار رفت و گفت:

- این بچه را با یك زن در شهر دیده ام. -

پیر مرد جوابی نداد . پوشال برف را از روی ریشش تکان داد .

گران باپرسید : - ایا تو ارنواز رادیده بودی ؟ -

- اری ، اوخال سیاهی درگوشهٔ لبش داشت . اگر امروز هم اورا به‌بینم . خواهم شناخت !

- پس گمان میکنم که‌این زن همان ارنواز است . برای آنکه او نیزخالی درگوشهٔ لبش دارد . -

در صد قدمی کلبه زنی با صورت روی برف افتاده بود بچه خود را بر روی مادر انداخت . او را تکان داد و گریه کنان گفت :

- مادر ، مادر !

بچه را از روی زن بلند کردند . زراوند خواست قندیل را روشن کند . اما باد نمیگذاشت . گران پازن را در آغوش گرفت زراوند از جلو بابچه به کلبه دوید . در راه ازاو پرسید : - اسم مادرت چیست ؟

- ارنواز !

زراوند بچه را در آغوشش فشار داد . مبهوت شد ، نزدیك بود که از خود بیخود شود . اما باور نمیکرد . نه ، این ارنواز نیست . این زن نامزد قدیمی او نیست . این ارنواز نیست که اورا در بازارکوفه فروختند . ایا این بچه از آن شترچران است ؟ نه ، هرگز، هرگز، میخواست بچه‌را برزمین بیندازد و برود ، گوئی بچه دیوی درآغوش داشت . اما اورا به کلبه برد . آتش را روشن کرد

بچه را گرم کرد .

گران با زن را بر روی زمین گذارد . همینکه زراوند چشمش بصورت زن افتاده ، و کنار لبش خال را دید . فریاد کرد - ارنواز !

بعد خشکش زد ، ماتش برد چشمهایش خیره شد زبانش بندآمد .

خواموشی همه را فرا گرفت زراوند نگاهش را بصورت ارنواز دوخت ، مثل این بود که میخواست باچشمهایش اورا از خواب بیدار کند

کمی شراب به ارنواز دادند . دیدگانش را باز کرد نگاهی به کلبه انداخت . بعد با چشمائی بیجان به زراوند نگاه کرد . او را شناخت . بچه اش را در آغوش گرفت و خندید این صورت بخنده عادت نداشت . شاید پس ازسالها برای نخستین بار میخندید

- مرا بخانه پدرم ببرید . - . . . دو باره گفت

- می خواهم بچه ام را بدست او بسپارم . مرا به خانه پدرم ببرید .

گران با گفت : همین جا خانه پدرت است .

- همین ویرانه ؟ -

فریاد جگرخراش باد از میان روزنه در برهیبت این جمله افزود . ارنواز دوباره پرسید : - پس پدرم کجاست ؟ -

- برای آنکه بدست دشمن نیفتد ، خودش را کشت .

ارنواز تکان سختی خورد . بسختی لرزید . چشمش را باز کرد . مژه‌هایش‌را تکان داده . به زراوند افکند و گفت :

- زراوند ! - ارنواز من ؟ -

اگر هنوز مهر من در دل تو باقی است ، از بچهٔ من

نگاهداری کن . اورا بتو میسپارم ، آرزویم همین بود که بایران بیایم . اینجا بمیرم و پسرم ایرانی بشود . هیچوقت نخواستم که یك نفر تازی از من بوجود بیاید . ۱۲ سال است که بهدربدری زنده هستم . —

بعد پسرش را بر زمین انداخت . . . . . بچه خوابش برد دیگران گوش میدادند . شعله کم کم خاموش میشد . یکی از طاقهای نیم شکستهٔ کاخ تا کهان خراب شد . صدای مهیبی بگوش رسید .

— زراوند . من رفتم ، مردم . از پسرم نگهداری کن او باید ایرانی بشود . — چشمهایش را بست !

— در خانهٔ پدرم . . . . در ایران زمین . . . . —

زبانش بند آمد . شعله خاموش شد . روپوش روی بچه انداختند . . . . .



سالها گذشت . . . . .

هنوز ایران و عرب در کشمکش بودند .

آن دیو موعود با چشمهای زهراگین بایران آمد تا در ایران فرمانروائی کند .

زراوند دستهایش را زیرچانه زده وبرروی چهار پایه ای نشسته بود ، هوا سرد بود ، سوز میآمد ، نور آفتاب کم رنك بود ، در گوشهٔ حیاط یکنفر زن ایستاده بود ، گیسوانش را روی سر بسته و با پارچهٔ ابریشیمی آنهارا پوشانیده بود ، دستهایش را روی هم

گذارده وخیره به آب نگاه میکرد، پیشانیش چین داشت، جلوی آنها گرانپا با قدی بلند که کلاه نمدی بر سر داشت و زلفانش چرخی از زیر کلاه بیرون آمده بود، گاهی بزن و گاهی به زراوند نگاه میکرد، آن زن که در گوشهٔ حیاط ایستاده بود دختر گرانپا بود واز سه سال باینطرف با گزروان پسر ارنواز عروسی کرده بود.

گرانپا گفت: ــ زراوند، بیهوده فکر مکن، باید هر چه زودتر از اینجا گریخت، ماندن ما دیگر سودی ندارد، هنگامیکه تو و بانو از خانه بیرون آمدید، چند نفر نیزه بدست بخانه ات آمده ترا میخواستند من باشاره بآنها گفتم که تو از این دیار گریخته ای. ــ

ــ من از ایران نمیروم، مگر اینکه نعشم را بجای دیگری ببرند، از تازی هم باکی ندارم، اما چیز دیگری دل مرا میسوزاند. ــ

ــ خودت میدای، اما اگر بدست تازیان بیفتی سر زنده بگور نمیبرے، همهٔ آنهائیکه آنشب در خوراباد بودند، گریخته و رفتند!

زراوند ازجا برخاست و بسوے گرانپا آمد و گفت:

ــ باکی نیست. تنها آرزویم جان دادن برای ایران است. اما ازاین دلم میسوزد که دیگر کسی از ما نمانده است. با رفتن ما ایران هم خواهد رفت. آنگاه دیوان تاخت و تاز خواهند کرد. ما چند نفر بیش نیستیم و من نمیدانم و نمیتوانم باور کنم که کی از ما بزهکار است. کیست که خوابگاه ما را در خوراباد به تازیان

گفته‌است ؟ تو که میدانی که خوانگاه ما جائی نبود که کسی بآسانی بتواند آنرا پیدا کند . ما هنوز از خانه بیرون نرفته آنها از کجا خبر دار شدند که از پی من آمدند . کیست که راز مارا فاش کرده است ؟ از خودمان است ، کیست ؟ ـ

زراوند دستهایش‌را مشت کرده و با چشمهائی گداخته که از کاسه بیرون آمده بود ، در صحن خانه بالا و پائین میرفت .

گران با پرسید : ـ او کیست ؟ ـ

بانوی گزروان گفت : ـ او کیست ؟ ـ

زراوند ایستاد : ـ دیدی که ازمرك باکی ندارم ، این فکر مرا میکشد ، این فکر کشنده است ، چند نفرهستیم وبا هم همدل و یکرنك نیستیم . هم دروغ میگوئیم .

همه دیو شده‌ایم . ـ

این جملهٔ آخر بانوی گزروان را بجوش آورده ، ناگهان دیوانه‌وار ازجا جسته و گفت : ـ چرا استخوان لای زخم میگذارید ؟ شما همه میدانید که بزهکار کیست . او از ما نیست . او تخم و نژادهٔ عرب است . اودیواست . ازآن چهره سیاه وریش ژولیده اش پیداست ، ما دروغ نمیگوئیم . ما دیو نیستیم . دیواست که در ماتخم تبه کاری میپاشد . دیو عرب است که ما را باین روزکار کشانده اورا باید کشت . باید نابود کرد . ایرانی دروغ نمیگوید . ایرانی دو رو نیست . این خون چرکین تازی است که در او جلوه‌گر شده است ، اندیشه و فکر تازی است . چاپیدن و دزدیدن ، خوی دیو است . دیو عرب است . سه سال است که من زن او هستم

در اینمدت ملی بخوی نکبت او پی بردم . یك سخن راست از او نشنیدم، یك کردار پاك از وی ندیدم، آن چشمهای زهراگین پر از هوس او . آن دستهای سیاه پشم آلودش ، همه نشانهٔ دیوی است . نه ، او ایران را دوست ندارد ، او زیر چادر میان بیابان بدنیا آمده دلبستگی باین آب وخاك ندارد . او از ما نیست . گرد وخاك بیابان خورده ، دلش صاف نیست . او دیو است ، دیو است ، دیو است ! —

— بس کن !

زن فریاد میکشید . زراوند او را خاموش کرد . گران‌پا نگاه پیروزمندانه میکرد . زمانی همه خاموش بودند . زراوند در گوشه‌ای رفت وباز سرش را روی دو دست تکیه داد . آن زن هم روی سکو نشست . همه میدانستند که گزروان پسر ارنواز با عربها ساخته است ، ولی هیچکدام باور نمیکردند . زراوند بخودش گفت :

گمان نمیکردم . . . . . گزروان پسر ارنواز ؟

همین دو کلمه زن را بجوش در آورد . گوئی از خود بیخود شد .

— نه ، گزروان پسر تازے شتر چران ، سوسمار خوار ، چادر نشین ، دیو چرکین با چشمهاے زهراگین ، چگونه گمان نمیکردے ؟ مگر تو نمیدانستی ؟ چه‌کاری از تازے پلیدا است . آیا از میان بردن کیش ما بدتر از بزهکاری نیست ؟ دزدی وچپاول نکردند ؟ نکشتند ؟ مال بیچارگان را نخوردند ؟ آیا مگر ایرانی بودن گناهست ؟ باسم این کیش تازه ، کدام پلیدے است که تازیان

بد نمیدانند؟ پس تو چگونه نمیتوانستی به گزروان بدگمان باشی؟ تو میداتستی ومنهم میدانستم که تو میدانستی.

بزهکار توئی که با دیو ساخته‌ای! با او همدستی کردی دیو شدی، من از تو هم بیزارم. چرا او را از خانه‌ات بیرون نکردی؟ چرا دیو را نکشتی؟ این دیو تازی است در ما که ما را به نکبت انداخته. اما من سیر شده ام. از این ادبار! از هم خوابی با این دیو بیزارم، بیزار!

زن میگریست، شیون میکشید. سخنانش زراوند را تکان داد.

گرانپا در گوشه‌ای نشست و روی دستهٔ شمشیر تکیه داد.

ـ آخر وصیت مادرش؟!

ـ چه وصیتی؟ چه کیفری او از مادرش کشید. آیا روح مادرش شادتر نیست که تو این تازی بچه را از خانه ات بیرون کرده وجان ایرانیان‌را بخری؟

گرانپا گفت: ـ مادرش آرزو داشت که او ایرانی بشود، اما چنانچه ایرانیان خود را از این خوی اهریمنی آزاد نکنند، چون تازیان خواهند شد

زراوند سرش را بر زمین انداخت. باز همه خاموش شدند.

ـ پس از اینجا برویم برویم آنجائیکه بتوانیم آزادانه بزبان خودمان سخن بگوئیم، برویم، برویم!

ناگهان دو نفر عرب وارد حیاط شدند. صورتشان سیاه، خاك آلود وگردنهایشان چرکین بود. یکی از آنها عبائی از پشم شتر بردوش داشت. روی آن شالی سبز رنك بسته بود. بسرش لچکی از ابریشم سبز رنك پیچیده بود که روزی حتماً سر بند

یك دختر ایرانی بوده است . پاهایش لخت بود . آن یکی نیزه‌ای در دست داشت . یك چشمش کور و از چشم دیگرش بی شرمی و سفاکی نمودار بود و لبهاے پهن و کلفتش در موقع خنده مثل دهان سك قصابی باز میشد . دستش خونین و روی شالش لکه‌های خون تازه بود . زراوند از جا جسته و جلوی بانوے گزروان ایستاد . دو نفر تازی نگاهی بهر کدام انداخته و یکی از آنها پرسید : زراوند کیست ؟

زن گزروان دیوانه وار گفت . دیدید که آخر کار خودش را کرد ؟ از سپیدهٔ بامداد که از ما رفت تا بحال بر نگشته است ...... کی ترا باینجا فرستاده است ؟ کی بتو این خانه را نشان داد ؟ گزروان ، هان گزروان ؟

زراوند را پس زده و بجلو آمد . تازی خونی دست روی بازوے لختش کشید . زراوند دست او را پس زد ، بزودے آن عرب کور شلاقی از زیرعبا بیرون آورد و برصورت زراوند زد . گرانپا شمشیرش را ازغلاف بیرون کشید . چند تازی دیگر بحیاط ریختند . زد و خورد شروع شد .

گزروان نیز بخانه آمد . گرانپا با شمشیرش از چپ وراست عرب میگشت . زراوند زخمی شده و بر زمین افتاد . خون جاری شد . بانوی گزروان خود را بروی زراوند انداخت تا زخمهایش را به بندد پارچهٔ ابریشمی را که دور گردن پیچیده بود باز کرد . گیسوان بلندش روی دوشهایش ریختند . عربی دست انداخته و پیراهنش را پاره کرد . تازیها وحشیانه خندیدند......

با گیسوانش پستانهای خود را پوشانیده وسرش را در زانو هایش پنهان کرد. در اینوقت گزروان بسویش آمد. همینکه زن شوهرش را دیده ازخود بیخود شد ازچشمهایش برق جستن کرده و ناگهان گفت :

ـ دیو ! دیو ! برو ! برو ! من از تو بیزارم. تو دیوی. تو از این تازیان هم بدترے. دور شو تا ترا نه بینم.

گزروان باز میخواست دستش را بگیرد. بانو فریاد زد : پدر، مرا از دست این دیو نجات ده.

اما در این هنگام، همینکه گروان با میخواست بسوی دخترش بیاید، عربی از پشت دشنهای بکمرش فرو نمود و دیگرے با شمشیر شکمش را پاره کرد.

همینکه بانو آخرین فریاد پدرش را شنید بیك تکان شمشیر را از دست نا توان زراوند گرفته و آنرا به سینهٔ شوهرش فرو کرد. خون فواره زد...... تازیان خندیدند و کتهاے بانو را بستند.

بانو فریاد میکرد : ـ دیو را کشتم. دیو کشته شد......

این خونریزیها در ۱۳۰۰ سال پیش یا کمتر اتفاق افتاد...

بیست وچند سال پس از آنکه ارنواز را در کوفه فروختند.

۱۳ سال بعد از آنکه ارنواز درکاخ پدرش مرد.....

در همان اوانی که دیوے با چشمهای زهراگین بایران زمین آمد تا در انجا فرمانروائی کند !.....





سایهٔ مغول

« ای زرتشت پاك ! همانا نشان به پایان رسیدن هزارمین سال تو و آغاز بد ترین دوره ها این خواهد بود که : صد گونه ، هزار گونه ، ده هزار گونه دیوها با موهای پریشان ، از نژاد خشم ، کشور ایران را از سوی خاور فرا گیرند . همه چیز را بسوزانند و نابود کنند : میهن ، دارائی ، مردانگی ، بزرگمنشی ، کیش ، راستی ، خوشی ، آسایش ، شادی و همهٔ کارهای آهورائی را پایمال کرده آئین مزدیسنان و آتش (ورهرام) از بین برود ، آنگاه با درندگی و ستمگری فرمانروائی کنند . »

(بهمن یشت ۲-۲٤)

« انیری اروم آیکان و ترکان چه اوا ایرانکان ... اندامرشکرد همی پیوندد . »

(مینوخرد ۲۱-۲۵)

شاهرخ عرق ریزان گامهای سنگین بر میداشت و از مابین خسار انبوه درختان کهن بدشواری میگذشت . موهای ژولیده کرك شده روی شانه اش ریخته بود ، چشمهای درشت و آشفته او با روشنائی

ناخوشی میدرخشید ، پیشانی گشاده وسفیدش از تیغ درختها خراشیده شده بود ، دست چپ را جلو بازوی راستش گرفته بود تا بمانعی بر نخورد ؛ از روے بازوی راستش خونابه بیرون آمده بود ، جامه او پاره و پاهایش گل آلوده بود .

همینکه چشمهٔ کوچکی در آنجا دید اخم پیشانیش باز شد ، آهسته و با احتیاط نزدیك رفت ، روے ریشهٔ کلفت درخت بلوط جنگلی نشست که تنه پوکش از لای شکاف آن دیده میشد اطراف خود را نگاه کرد ، بنظرش آمد که او نخستین کسی است که باینجا آمده . اینجا بقدری دیمی وخودرو بار آمده و بطوری راه عبور را بهمه گرفته بود که طبیعتاً هیچکس و هیچ جانورے بخیال آمدن اینجا نمیافتاد . آیا در میان جنگل بود یا نزدیك آبادی ؟ آیا صبح یانزدیك غروب بود ؟ اینها را نمیدانست . همینقدر میدانست که هنوز شب نشده و به آبادی نرسیده است .

بنظر شاهرخ جنگل هم ترسناك وهم گوارا بود : به بدنهٔ درختها خزهٔ سبز مغز پستهای روئیده بود . برگهای خشك کم کم ، خورده خورده ، تجزیه شده وخاك سیاه رنگی تشکیل میداد که از زیر آن . از لابلای آن ، سبزه هاے خودرو بیرون آمده بود . بوئی که در هوا پرا کنده میشد ، بوی سردابه های نمناك . برك قهوه ئی رنك پوسیده بود که زیر آنهـا پر بود از حشرات کوچك ، سوسگهای سیاه و خاکستری ، پشه هاے درشت با پاهاے دراز ، کمر باریك وبالهای شفاف ، آن بالا ، در روشنائی خورشید میچرخیدند . گودال پائین چشمه کوچك ، از لجن سیاه و برگهای

پوسیده انباشته شده بود . گاهگاهی حبابهای درخشان روی آب میآمد و میترکید : ولی آب خود چشمه ، آب باریکی که از زیر سنگ ریزه ها میجوشید و بیرون میآمد روشن و درخشان بود .

شاهرخ خم شد ، دست چپش را در آب چشمه فرو برد : آب خنک پوست دست او را نوازش کرد و این احساس مانند جریان برق بتمام تنش سرایت کرد . مثل این بود که خستگی او را بیرون میکشید .

پنج روز بود که شاهرخ در میان جنگل « هرازبی » ویلان و سرگردان با زخم بازویش بدون اراده پرسه میزد . آیا راه گریز میجست یا میخواست خودش را به آبادی برساند ؟ نه ، هرگز . . . کدام آبادی ؟ مغولها که آمدند دیگر آبادی نگذاشتند ! او نیز مانند هزاران کس دیگر در جنگل بسر میبرد . وانگهی برای او زندگی تمام شده بود ، او زنده مانده بود تا کیفر خودش را بکشد و اکنون به آرزویش رسیده بود . . . کی میداند ؟ شاید بیرون جنگل چند نفر از همان آدمهای درنده کشیك او را میکشند . چه اهمیتی دارد اگر بمیرد یا مار و مور تن او را بخورند یا پلنك با بی اعتنائی لاشه او را بو بکند و بگذرد و یا دل او را مورچه ها تکه پاره بکنند ؟ زیرا دیگر او حس نخواهد کرد و کسی را دوست نخواهد داشت ! مگر قلبش بهتر از قلب گلشاداست و یا خونش رنگین‌تر از خون اوست ؟

چه اهمیتی دارد اگر ببر او را بدرد ؟ خیلی بهتر است تا اینکه بدست مغولها بیفتد . خیلی بهتر است تا دو پاره آن

چهره های پست درنده ، آن جانوران خونخوار را به‌بیند ، لهجه کثیف آنها را بشنود ، دشمن آب و خاك خودش ! کشندگان ناموزدش را به بیند ، این فکر بود که او را دیوانه میکرد و از جلو چشمش رد نمیشد ، نمیتوانست آنرا از خودش دور بکند . هنوز فریاد جگر خراش ناموزدش در گوش او صدا میکرد : همان وقتیکه سر رسید ، توی چهارچوب در ، گلشاد را لخت وبرهنه ، مادر زاد در بغل آن مردکه مغول ، ترك بیل مز ، دید که دست و پا میزد ، بازو هاے لاغر خود را بسوے او دراز کرده بود و فریاد میکرد : « شاهرخ ... شاهرخ کجائی ؟ .. بدادم برس ! .. » آن مرد که چشمهای بالا کشیده‌اش برق میزد . صورت کج و گونه هاے بر جسته داشت ، بینی او را مثل این بود که با چکش روی صورتش پهن کرده بودند ، موے بافته او مانند دم گاو پشت سرش آویزان بود . چه خنده ترسناکی میکرد ! .. ولی هماوقت که شمشیرش را بیرون کشید ودیوانه وار حمله کرد نمیدانست آن یکنفر دیگر کجا پنهان شده بود ، رفیق او بود یا برادرش ؟ چون هر دو آنها یك شکل بودند ، از پشت دست او را گرفت و هنوز تکان نخورده بود که با ریسمان کت او را بستند و پارچه اے در دهنش فرو کردند . آنوقت آن مردکه با خنده مهیب ، چشمهاے کج ، گونه هاے زرد و چهره درنده اش گلشاد را با تن شکنجه شده روے فرش انداخت ، شمشیر خود را بیرون کشید و در چشمهاے گلشاد فرو برد ... اوه چه فریاد ترسناکی کشید ! اطاق لرزید ، او میدید ، بچشم خودش دید که

گوشها و بینی او را برید ؛ خون فواره زد بعد شمشیرش را در شکم او فرو کرد . بنظرش آمد که جلو چشمش تیره و تارشد ، پلکهای چشمش را بهم فشار داد ؛ اما صدای خنده گستاخ مغول ، جستن خون ، ناله های خفه ودست و پا زدن گلشاد را میشنید ...

دو باره که چشمش را گشود دید : مردکه مغول ، مردکه بی شرم با سبیل پائین افتاده و چشمهای بالا کشیدهٔ خونبارش میخندید ، پیدا بود که کیف میکرد و از تماشای خون مست شده بود . شاهرخ هرچه خودش را تکان میداد ، هرچه تقلا میکرد مانند این بود که او را زیر منگنه گذاشته بودند .

هوا چه تاریک بود ! از پنجرهٔ اطاق دود غلیظ سیاه تو میزد . شرارهٔ آتش که از خانهٔ همسایه زبانه میکشید مانند آهن گداخته این منظره را بطرز ترسناکی روشن کرده بود . مردکهٔ مغول و رفیقش با دستهای خونین ، با صورت خونین که در پرتو خونین آتش میدرخشید ، کولبارهای را کشان کشان تادم پنجره بردند ، یکی از آنها با شمشیر بسوی او حمله کرد ، کاش اورا کشته بود ، کاش با نامزدش مرده بود ! اما نه ، آنوقت هنوز کیفر خودش را نکشیده بود ، هنوز خنجرش بخون پلید مغول آلوده نشده بود ...

ولی در این بین صدای هیاهو بلند شد ، در اطاق شکست ، مغولی که باو حمله کرده بود بسوی پنجره دوید ، با رفیقش کولباره را پائین انداختند ، جلو روشنائی آتش سایهٔ زشت وهولناک آنهارا دید ، سایهٔ سنگین آنها که مانند دیو تنورهٔ کشیدند و از پنجره پائین جسته در میان دود وآتش ناپدید شدند ،

چهار نفر شمشیر بدست از در شکسته وارد اطاق شدند ، مابین آنها آنوشه پسر خاله‌اش و پشوتن دوست دیرینش را شناخت که دویدند و دستهای او را باز کردند. او اولین کاریکه کرد جامه اش را بیرون آورد وروی تن لخت ، تن شکنجه شده و خونین گلشاد انداخت . گلشاد درخون غوطه‌ور بود. خون گرم چسبناك از شریانهاے او بیرون میزد ، گوشت قصابی شده ، گوشت بریدهٔ تنش میلرزید ، فاصله بفاصله میپرید !.. نه ، او نمیتوانست نگاه بکند.

از پنجرهٔ اطاق دود غلیظی بهوا بلند میشد . گرد و خاك اطاق را فرا گرفت ، آتش زبانه میکشید ، صدای پائین آمدن سقف ، فریاد وناله شنیده میشد. پشوتن با صورت برافروخته ، عرق ریزان نگاهی به کشتهٔ گلشاد کرد ، نگاه سرزنش آمیزے باو انداخت و مابین دندانهایش گفت :

ـ : تو اینجا بودی ... ! تو توانستی ... !

گلشاد خواهر پشوتن بود. ولی بعد مثل اینکه بدرد و شکنجهٔ اوپی برد ، سرش‌را پائین‌انداخت ، خاموش‌شد وعرق روی پیشانیش را پاك کرد. همانجا میان هیاهو ، آتش و خون بود که شاهرخ سر کشتهٔ گلشاد جلو خون گرم او سوگند یاد نمود تا انتقام او را بگیرد ، تا از دشمنان وطنش کیفر خودرا بستاند. از این‌نژاد دیو و دد که جز شکنجه کردن ، چاپیدن ، کشتن وآتش زدن مقصد دیگری ندارند... از همان روز ، از همان لحظه درصدد انتقام بر آمد. همین کیف انتقام و افسونگرے آن بود که در او حس زندگی تولید کرد. از آنوقت میخواست زنده باشد . میخواست

مغول بکشد . . .

نقشهٔ شاهرخ عوض شد : تاکنون او و دسته‌ای از جوانان ایرانی که هنوز رسم و روش دیرین خودرا از دست نداده بودند وفکر عرب آنها را فاسد نکرده بود . از ستمگری عربها به تنگ آمده برعلیه آنها فتنه بر میانگیختند . در نخست هجوم مغول‌را راه امید و پیش‌آمد مناسبی برای‌از بین بردن کثافت نژادسامی پنداشتند . ولی آنروزیکه مغول آمد ، آنروزیکه این نژاد زرد چهرهٔ خونخوار بسرزمین آنها تاخت وتاز کرد . این نژاد پاچه ورمالیدهٔ ناپاك ، دشمن آبادی ، دشمن آزادی ، با چشمهای کج که علم شکنجه‌را بآخرین پایهٔ ظرافت رسانیده ودر فکر پست ، فکر کوتاه وزمختش با آن هیکل نتراشیده ، جزدریدن ، آتش زدن وچاپیدن چیز دیگری نقش نبسته بود ، آنوقت پی بردند که هرچند عرب فکرمردم را آهسته زهر آلود میکرد ولی مغول دشمن جنبنده ، دشمن جان همه ودشمن انسانیت بود .

آنوقت شاهرخ و دوستانش فهمیدند که سك زرد برادر شغال است . پس شاهرخ انتقام گلشاد را مقدم دانست وتصمیم گرفت که سرکردهٔ مغول‌ها آن مردکهٔ درنده : « جبه نویان . . . چخاقوتو . . . چخاقتوئی‌خان ! » نه هیچکدام آنها نبود . اسم او آنقدر سخت و مزخرف بود که از یادش رفته بود . میخواست آن مردکه را بکشد . . .

شاهرخ برای خود شش نفر سوار تهیه کرد . خودش سردسته آنها شد . و آنروز ، توی بیشه اسبهایشان را بدرخت بسته درکمین نشستند . زیرا میدانست که سرکردهٔ آنها هر روز با

ده نفر سوار از چادر نمدی سیاهش در آمده و بسوی کشی شهر میرود، همهٔ آنها یکشکل و یکرنگ بودند . به تنشان پوست سگ یا پوست خرس بسته بودند یا چرم بدبو... اما نشان سرکردهٔ آنها یك دستمال سرخ بود که روی دوشش آویخته بود...

وقتیکه صدای چهار نعل سم اسب از دور آمد ، آنها زیر بته ها ، شمشیر بدست کشیك میکشیدند ، شاهرخ از زورترس و شادی دلش می تپید . دو انگشت را بلب برده سوت کشید ، هر شش نفر روی اسبها پریدند و با شمشیرهای لخت حمله کردند . دو نفر از مغولها از اسب بزمین خوردند هشت نفر دیگرشان دور آنهارا گرفتند ، تیغه‌های شمشیرجلو آفتاب میدرخشید ، گرد و غبار در هوا پیچیده بود ، نعره‌های شگفت انگیزشنیده میشد . شاهرخ دستمال سرخ را روی دوش یکی ازآنها دید ، باو حمله کرد اتفاقاً در وحلهٔ اول شمشیر از دست هر دوشان افتاد ، وبزودی حس کرد که یکی از مغولها، ازعقب بازوی راست او را بریده ، آنوقت بادست چپ خنجرخود را ازغلاف بیرون کشید وبشکم مردکه مغول فروبرد که مانند شغال زوزه کشید ، نعرهٔ وحشیانه بود و بادستمال سرخ روی شانه اش از اسب بزمین افتاد ...

همه این وقایع را مثل اینکه یکساعت پیش اتفاق افتاده میدید و حس میکرد . ولی بعد از اینکه آن مردکه مغول زمین خورد ، اسب خود او رم کرد . شاهرخ را برداشت ، دو نفر نعره زنان دنبال اومیتاختند بعد دیگر نفهمید چه شد ! . . .

هنگامیکه چشمش را باز کرد دید ، در جنگل روی شاخه

درختها افتاده ، پیچك دور او را گرفته وخونیکه از دستش بزمین میریخت ، خون غلیظ سیاهی بود که دورش مورچه ها جمع شده بودند . هنوز خون تازه از بازویش میچکید ، تنش بی حس بود سرش گیج میرفت . آنوقت دامن لباس خود را پاره کرد ، بدشواری یکسر آنرا با دندانش گرفت و با دست چپ زخم دستش را بست ، گره زد ، بقدری درد میکرد که نزدیك بود دو باره از حال برود ، پیشانیش میسوخت . در این حین یاد کشمکش با مغولها افتاد ، لبخند پیروز مندانهٔ زد چون کیفر خودش را کشیده بود . آیا دوستانش آن شش نفر دیگر جان بدر برده بودند ؟ آیا مغولها را کشتند یا بدست آن جانوران ترسناك و ترسو کشته شدند ؟ آیا پشوتن و آنوشه چه بسرشان آمد ؟ . . .

چه اهمیتی داشت ؟ بعد از آنکه گلشاد را جلو او تکه تکه کردند و تن شکنجه شده اش آتش گرفت ! . . . ولی با وجود همه اینها او انتقام خودش ، آب و خاکش را کشید ، همانقدری که از دستش برمیآمد و از آن بیگانه ها ، بیگانه که برای دزدی ، درندگی و کشتار آمده بود از آنها کشت . او پیش وجدان خودش سرافراز بود . . .

تا کنون پنج روز بود که دیوانه وار میان جنگل ، باطلاق ودرختهای کهن با زخم بازو ، خودش را ازاینسو به آنسو میکشانید . شبها وقتیکه تاریکی یکمرتبه صحن جنکل را فرا میگرفت ، با ترس و لرز دربدنه درختها یا روی شاخه ها پناه می برد ولی خواب بچشمش نمیآمد : از نالهٔ جانوران ، غرش ببر وخش وخش شاخهٔ درختها در هول وهراس بود ، زخم دستش میسوخت وتیرمیکشید . اگر هیچ

کدام آنها هم نبود جای نیش «سپل» از آن مگس های درشت میخارید ومیسوخت. گاهی روزها همینطور که نشسته بودخوابش میبرد، ولی امروز که به اینجا رسید از زور نا توانی از پا درآمد . . .

جنگل ژرف ووحشی ازچپ وراست دیوارهاے سبز انبوه دور او کشیده بود . همه جا برگهاے پهن ، برگهای باریك ، رنگهای گوناگون : سبز باز، سبزسیر و ارغوانی ، برخی ازآنها گلهای قشنك داشت ، درصورتیکه شاخه های نازك از سنگینی تخم گل و میوه جنگلی خمیده شده بود . صداے پرندگان ناله جانوران ناله های جگر خراش بگوش میرسید ، ولی هوا که گرم میشد یکمرتبه همه با هم خاموش میشدند . یك تکه آسمان لاجوردی آنقدر روشن ودرخشان ازلاے شاخه ها پیدا بود که چشم را خسته میکرد . شاهرخ خودش را در برابرطبیعت سست ، بیچاره وکوچك حس کرد ! این طبیعت دلربا ومکار ، پراز دام وشکنجه که از هرسو او را احاطه کرده بود ومانند یك مرده دم میزد تا شیره زندگیها را در خودش بکشد ! . . .

خنجرش را از غلاف بیرون کشید ، روے تیغه آن بخط پهلوے اسم اوحك شده بود . پدرش را با چهره رنك پریده ، ریش سیاه بیاد آورد که روے تخت افتاده بود و دوتا شمع بالاے سراو، روی میز میسوخت . او و برادرش گریه کنان کنار تخت رفتند ، بآنها خیره نگاه کرد ، بعد مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد نیمه تنه بلند شد و گفت : «چرا گریه میکنید ؟ گریه مال زنهاست . افسوس که من توی رختخواب میمیرم ! . .

«تنها آرزویم این بود که در راه آب و خاکم در راه ایران جان بدهم ... ولی شما ، چشم امید آیندگان بشماست . .
« ـ نیاکان ما باخون دل برای آزادی خودشان میکوشیدند . تنها آرزوئی که دارم این است که تا زنده هستید ، تاجان دارید ، نگذارید زمین ایران بدست بیگانه بیفتد ... خاك ایران را بپرستید ... » بعد رو کرد باو گفت : « این خنجر را ازکمر من باز کن و بیادگار نگهدار ! ... » همین خنجر که سالها بکمر او بود و با آن انتقام خودش را کشیده بود . سرش را تکان داد ، خواست با نوك خنجر پارچه روی زخم بازویش را پاره کند ، ولی همینکه آن را تکان داد ، چه درد جانگدازی! چه سوزش دلخراشی ! نه ، نمیتوانست تاب بیاورد ، از شستشوی آن چشم پوشید : بعد دست چپش را در آب شست ، یکمشت آب به رویش زد و یکمشت هم نوشید ، دست کرد از جیبش مشتی میوه جنگلی بیرون آورد ، این میوه ها را از قدیم می شناخت : نوکر پیرشان اسفندیار که او را با برادر کوچکش بگردش میبرد و همیشه از جهانگردیهای خودش و از مردمان پیشین گفتگو میکرد ، یکروز بر ایشان از همین میوه ها آورد ، آنکه مانند ازگیل شیرین مزه و گس بود اسمش « کنس » بود و آن یکی که سرخ ، گرد و ترش بود « ولیك » میگفتند ، ولی مادرش که این میوه ها را دست آنها دید گرفت و گفت « اینها خوراکی نیست ، دلتان درد میگیرد » برادرش که دوباره آنها را از توی جوی بر داشت و گاز میزد ، مادرش بشت

دست اوزد ... ولی پنج روز بود که شاهرخ باهمین میوه‌ها زندگی می
کرد دل‌درد نگرفته بود !..

دست کرد یکمشت از آنها را دردهنش ریخت . جوید ،
ابروهایش را در هم کشید . هسته آنرا بیرون آورد و بزودی
حس کرد که اشتها ندارد . سرش درد میکرد ، پیشانیش داغ
بود و زخم بازویش میسوخت . خنجرش را غلاف کرد . پاهایش
را درآب چشمه گذاشت ، با دست چپش جای نیش پشه ها را
میخاراند ، در اینوقت اگر صورت خود را در آئینه لغزنده آب
نگاه میکرد از خودش میترسید ؛ با رنك پریده ، ریش کمی که
از صورتش بیرون زده بود ، مو های ژولیده و چشمهای آشفته
که باروشنائی ناخوش میدرخشید مهیب بود .

باندازه ای سر درگم و پریشان بود که از وضعیت کنونی
خودش هیچ سر در نمیاورد . خیره بدور خودش نگاه کرد ،
آنجا زیر درخت لاشه پرنده ای را دید که از هم پاشیده بود ؛
پر های رنگین خوش نقش و نگارش پراکنده شده ؛ روی آن
جانوران کوچك و مورچه ها موج میزدند ، وبا اشتهای هر چه
تمام تر تکه های تن او را با نیشهای کوچك برنده خودشان
پاره میکردند .

جلو او ، عقب او ، ازدیوارهای ترسناك جنگل پوشیده شده
بود ، پیچکهای چالاکی که روی شاخه درختها خزیده بودند و
لبهای مکنده ، لبهای نیرومند خودشان را روی ساقه های جوان
چسبانیده ، شیره درختها را آهسته ولی ازروی کیف میمکیدند .

چند دقیقه خاموشی سنگین فرمانروائی داشت ، هوا گرم

شده بود به بازوی او میسوخت ، تن او خیس عرق و سرش
درد میکرد . بی اندازه نا راحت بود ، دوباره نگاهی به اطراف
خودش انداخت ، سرش را تکان داد و با لحن خیلی سختی به
اهریمن بد گفت ؛ بتمام طبیعت نفرین فرستاد ، این طبیعت مکار
وآب زیرکاه که اینهمه بلاها بوجود آورده بود ، اینهمه ناخوشیها طاعون
وباخوره ، عرب ، مغول .

در روشنائی آفتاب بالای چشمه حشرات گوناگون ، پشه
های بزرگ و کوچك در هم پرواز میکردند . گوئی جشن خوراك
تازه ای که برایشان رسیده بود گرفته بودند ، زمزمه سوزناك
بالهای آنها شنیده میشد ، زمین نمناك ، سبزه های خود رو و
گلهای بی دوام و بی بو روی آنرا پوشانیده بود ، شاهرخ بلند
شد ، خودش را کشانید تا روی ریشه درخت ، شکاف آنرا با
احتیاط وارسی کرد ، در تنه پوك آن یکنفر به آسانی میتوانست
بنشیند ، ته آن پر از برك های خشك بود ، یك شاخه خشك از
کنار درخت بر داشت و برگها را بهم زد ، خار وخاشاك را پس
کرد ، سر چوب به خاك ماسه خورد که سیل آورده بود یا به
مرور در آن جمع شده بود ، چندین سوسك قهوه ای رنك براق
از ترس جان هراسان بیرون دویدند ، وقتیکه خوب پاك شد رفت
توی آن نشست ، دور شکاف درخت قارچهای طفیلی مانند چتر
های نرم خاکستری رنك روئیده بودند ، اینجا پناهگاه خوبی بود!
چون بازویش بشدت درد میکرد و نمی توانست جای بهتری برای
خودش پیدا کند ولی چیزیکه شگفت انگیز بود ، ترس اوبکلی

ریخته بود ؛ نه از ببر میترسید و نه از پلنك ، بلکه بر عکس مقدم آنها را آرزو میکرد ، تا از درد و رنج او را برهانند ، تنش سست ، اما فکرش استوار بود ، نگاهی به سایه بان خود کرد که با شاخه های کج و کوله با لطف و مهربانی او را در آغوش خود پناه داده بود و شاید یك دقیقه نگذشت که حس کرد با تمام طبیعت زندگی میکند ، و هوای نمناکی را که از روی شاخه درخت ها میگذشت با لذت و آرامش تنفس می کرد .

شاهرخ با رنك مرده اش به جدار درخت تکیه داد . عرق سرد از تنش سرازیر بود ، با چشمهای خیره جلو خودش را نگاه میکرد ، کم کم حس کرد که خون او سنگین شده وخورده خورده در شریانش منجمد میشود . پلکهاے او پائین آمده بود . جلو چشمش گوی هاے سرخ و بنفش چرخ میزد ، میرقصید ، یك لحظه محو میشد ، دوباره پدیدار میگردید و انعکاس آن بطرز دردناکی روی عصب چشمش نقش می بست ...

دست چپش را آهسته بلند کرد جلو چشمش گذاشت . افکار او تاریك شد . لحظهٔ درد بازویش فراموش کرد . یاد آنروز افتاد که هوا ابر بود و اگلشاد کنار شالی برنج گردش میکردند . گلشاد در ساقهٔ علف سبزی میدمید واز صدای مضحکی که از آن در میآمد غش غش میخندید . برق چشمهایش ، ابروهای کمانی او ، گونه‌های سرخ ، اندام ورزیده وزیبای او که از پشت جامهٔ ابریشمی گاهگاهی نمایان میشد همه جلو چشم او مجسم شد ... بعد دست او را گرفت از روی جوی آب رد کرد . درست در همین موقع آسمان غرید ورگبار سختی گرفت ، هوا را مه گرفته

بود ، چکه‌های باران روی آب میخورد و آب به اطراف شتك میزد . گلشاد که از آسمان غره میترسید خودش را به او چسبانیده بود . هر دوشان زیر « گالش بینه » پناهنده شدند که سقف پوشالی داشت . همانجا بود که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی احتیاج به حرف زدن نداشتند ، چون از چشمهای هر دوشان از صدایشان که میلرزید پیدا بود . آنوقت برای نخستین بار یك‌دیگر را در آغوش کشیدند . لبهای آتشین گلشاد را روی گونهٔ خودش حس کرد ، باران که بند آمد گلشاد را به خانهٔ شان رسانید . مادرش با اندام کشیده ، موی خاکستری ولبخند افسرده جلو آنها دوید ؛ چون از دیر کردن دخترش دلواپس شده بود ...

هنوز این افکار از خاطرش محو نشده بود که آن مرد کهٔ مغول را شمشیر بدست با خندهٔ ترسناکش دید ، تن شکنجه شده ، تن تکه تکه شدهٔ گلشاد که بخونش آغشته شده بود جلو او مجسم شد . بخودش لرزید ، ولی او میدید که از پنجرهٔ اطاق دود ، آتش گرد وخاك تو میزد . آنوقت آن مردکهٔ مغول با سایهٔ عفریتی سنگینش که بطرز شگفت آوری بزرك مینمود د. میان دود و آتش تنوره کشید وناپدید گردید ! ...

دست چپش پائین افتاد وبه دستهٔ خنجرش خورد ، بدون اراده آنرا محکم گرفت ولبخند دردناکی روی لبهایش پدیدار شد ، با همین خنجر بود که آن اهریمن بیگانه را با چشمهای بالا جسته و سیمای خونخوارش کشت ، با همین خنجر که پدرش در هنگام مرك باو داده بود . ناگهان تکان سختی خورد ، خواست سرش را بیرون بیاورد ولی در شکم درخت مانده بود ، با لبخند خوش-

بخت چشمهایش را بست !...

بهار سال بعد بود ، دو نفر مازندرانی تبر بدوش از میان جنگل میگذشتند وهر جا که درختها راه عبور را به آنها میگرفت آنکه جوانتر بود با تبر شاخه‌ها را میزد و رد میشدند . همینکه هر دو آنها خسته و کوفته کنار چشمهٔ کوچکی رسیدند ، خودشان را آماده کردند که بنشینند وخستگی در بکنند . ولی آنکه پیرتر بود رنگش پرید ، به آرنج رفیقش زد . شکاف درخت بلوط را نشان داد و گفت :

ـ : آ برا . هایش . هایش !

در شکاف تنهٔ درخت استخوان بندے تمام اندام یکنفر آدم نشسته بود و سرش که لاے شکاف درخت گیر کرده بود با خندهٔ ترسناکی میخندید .

آنها با ترس ولرز جلو رفتند ، روی قاپ وقلمپایش یکخنجر دسته عاج افتاده بود آنکه پیرتر بود گفت :

ـ : خده ور بهامرزه !

خم شد با سر تبر خنجر را پیش کشید برداشت . مثل اینکه میترسید مبادا مردہ مچ دست او را بگیرد . بعد دست رفیقش را گرفت واز همان راهی که آمده بودند با گامهاے بلند بر گشتند . از لاے شاخه ها که رد میشدند هر دوشان بر گشته دوباره نگاه کردند ، ولی کاسهٔ سر از لای شکاف درخت با دندانهاے ریك زده اش میخندید ...

پیر مرد دست جوان را کشید و گفت :

ـ : بوریم برا ، بوریم . ای مغوله سایوئه !   ص . ه .

از نویسندگان همین کتاب

د . ش . پرتو

- پهلوان زند . تهران ۱۳۰۶
- مجله ارمان « ۱۰-۱۳۰۹
- در گرو پول « ۱۳۰۹

بزرك . علوی

- دوشیزه ارلئان . تهران ۱۳۱۰

ص . هدایت

- فواید گیاهخواری برلین ۱۳۰۶
- زنده بگور تهران ۱۳۰۹
- پروین « ۱۳۰۹

در کتابخانه های بزرك بفروش میرسد .

مطبعه (فرهومند) طهران